

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان (۲۶) ترجمه اشراق خاوری

ابن ماهان چنان پنداشت که ملقان را از فضل خوف و بیمی حاصل شده و تمهید معذرت میکند پس گفت ملقان، وزیر را جز خیر و نیکی تو مقصودی نیست و اینکه این گونه سخن میگوید برای آنستکه در دربار خلیفه منجم دروغ پرداز زیاد مشاهده کرده و چون از مهارت و صداقت تو بسیار بوی سخن گرفته ایم میخواهد تو را آزمايش نماید؛ اینک جواب پرسش او را بگو.

فصل چهل و ششم

غیب گوئی

ملقان کتاب را باز کرده در آن مینگرست و لبهایش بهم میخورد و سرش را بزیر افکنده بود حاضرین هم ساکت بودند تا بینند از وی چه تراوش میکنند پس از مدتی ابن ماهان را مخاطب ساخته گفت پیش از آنکه کسی با خبر شود داستان آن مطلب مهم را که راجع بخلافت بود بتونکفتم؟ گفت چرا ولی حالا مقصود ما اینستکه دشمنان خود را شناخته و عاقبت کار آنانرا بدانیم.

ملقان ثاباً کتاب را ورق زده میخواند و آثار خستگی در چهره اش ظاهر و عرق از پیشانی جاری گردید آنگاه قطعه بخوری از آستین در آورده بدهان نهاد و اشاره کرد تا قدحی آب و مجمری آتش برای وی حاضر کردند ملقان بخوری که در دهان داشت در آتش افکنده قدح را بدست

گرفت و مانند اشخاص بیعناک که از مشاهده امری بترس اندر شوند در میان آب نظر میکرد غفلتاً فریاد بر آورد ، بطرف مدائن . . . در قصر شاپور . آنگاه دقت خود را بطرف آب متوجه کرده میگفت مگر این قصر شاهپور نیست ؟ کی در آن ساکن است ؟ پس ساکت شده دزدیده بحاضرین نگریست تا ببیند آیا اسم بهزاد از آنها میشوند و ابن ماهان را دید که آثار تعجب و شگفتی از او پدید است ، از این راه در یافت که حدیث صائب است ، آنگاه خود را خسته و کوفته نمایش داده قدح را بر زمین نهاد و با دستمال عرق از پیشانی پاک میکرد و ساکت شد ، فضل گفت ملقان در قصر شاهپور چه شد ؟ ملقان بخوری دیگر در آتش افکنده بقدح آب نگریست و گفت ها . . . دسته از عیاران و لشکریان . . . می بینم . . . از مرکب پیاده شدند ، با کمان شتاب در خشکی میروند . اه . . . وارد قصر شاه پور گشتند فضل گفت خوب بعد چه شد ؟ ملقان گفت ، وای : زحمتها در رفت ، زیرا او در خانه نیست ، افسوس که او را نیافتند - آثار سرور و خوشی از چهره فضل آشکار گشت و لکن هیبت خود را از دست نداده و گفت خدا نورا برکت دهد آنچه در بیت داشتم گفتی حال میدانی ، من طالب آنشخصی هستم که در آن خانه ساکن است آیا اسمش را میدانی ؟ سلمان سر بزیر افکنده دقیق شد گوئی بسخن کسی گوش میدهد آنگاه گفت اسم او - بهزاد طیب خراسانی است فضل را تعجب و شگفتی از حد گذشت و گفت آری همین است که طالب او هستم او حالا کجاست ؟ زود جای او را برای ما پیدا کن ؟ ملقان بکتاب نظر افکنده ورق زد و بخوری در آتش نهاد و بقدح آب نگریسته آنگاه قدح را از کف نهاده دست بهم زد و بخارج بغداد اشاره نموده گفت ، آه آه او از بغداد رفته ، میان بیابان خیلی دور .

روی اسب . با لباس سفر . بسرعت میرود . فضل فریاد زد - وای فرار کرده ؟ وای ملعون از چنگ من گریخت . ملقان آیا خادم اورا میبینی ؟ ملقان بقدر نگاه کرده گفت . خادمی با او نیست . فضل گفت ممکنست از خادم و رفیقش خبری بیایی « سلمان دانست که مقصود از خادم و رفیق خود اوست و فهمید کسیکه فضل را از ماجرای بهزاد آگاهی داده از خادم او هم چیزی گفته است . فضل این مسئله را در خراسان شنیده بود و چون بغداد آمد خواست بهزاد و خادمش سلمان را دستگیر سازد و چنانچه دیدیم موفق نشد . سلمان از اطلاع فضل با خبر بود و بر حسب پیش آمد و اتفاق از خیال وزیر مطلع شده و کوشید تا بهزاد را نجات داد و شرح آنرا از پیش گفتیم . و چون وزیر در این مجلس از ملقان حال خادم بهزاد را جویا شد ملقان گفت اورا رفیقی سلمان نام است . فضل گفت الان بجاست ؟ چون سؤال باین مطلب رسید اعضای سلمان متزلزل و قابض مضطرب شده اما چاره جز صبر و شکیبائی ندیده بقدر آب نگاه کرد و گفت . او در بغداد است . پس بر است و چپ نظر انداخته و گفت . در منصوریه است . اما خیلی خود را مستور و متوم میدارد و میان من و او برده ضحیم حائلست که اینک کشف آن ممکن نه و شاید در آینده مکشف وی موفق شوم فضل گفت خوب باقیماندن سلمان هم در بغداد بی اثر نیست اگر آن یکی فرار کرد این یکی بجاست . از قراریکه شنیده ام هر دقیقه خود را بلباسی ملبس هر دم بهیشتی مخصوص جلوه میکند ملقان گفت بواسطه همینست که حال وی بر من مکشوف نشد و لکن هیئات که از چنگ من رها گردد اگر چه از ستارگان کمر بند سازد و از آفتاب کلاه و از ماه کفش کند اما هر کاربرد و وقتی مقرر است آنکاه خواست فرصت را غنیمت

شمرده خود را بهتر جلوه دهد پس گفت آیا حضرت وزیر کمان میکند که فرار بهزاد بهتر از بقایش در بغداد است، فضل گفت بدیهی است زیرا اگر فرار نمیکرد از چنگ من رهائی و خلاصی نمی یافت مگر غیر از این است؟ اگر تو چیزی میدانی بگوی؟ ملفان کتاب را ورق زده لحظه نگاه کرد و گفت، نه هرگز اگر بهزاد در بغداد بود بهتر بود زیرا اکنون برای نصرت و مساعدت شخص بزرگی که در خراسان است رفته، فضل فهمید که مقصود از شخص بزرگ مأمون الرشید است و گفت نصرت او چه فایده دارد زیرا مراحل دور است. گفت آن مرد بزرگ چنانست که امیرالمومنین از وی بترس اندر شده و اگر دفع شی او را ننماید با وی جنگ آغازد و کار مشکل شود سلمان میخواست که با این سخن فضل را بر خلع مأمون استوار کند و تشجیع نماید تا هنگامه بین دو برادر گرم شده و صاحبان مقاصد بمقصد خود فائز گردند فضل اشاره او را در یافته و باین ماهان متوجه شده او را دید که بوی مینگردد و هر دو مقصود هم را در یافته و یکبارزه بر آن شدند که کاری کنند که امین برادر خود مأمون را از ولایت عهد مخلوع سازد و بیشتر از همه فضل بر این معنی رغبت و جدیت داشت زیرا مأمون را دشمن و سد راه خود میدانست. آنگاه رشته سخن را تغییر داده گفت خدایت برکت دهد، به پسرش متوجه شده گفت - از اینکه ما در باره ملفان و صدق گفتارش بد کمان شده و بی تحقیق شتافیم کار خوبی نکر دیم و از حد و اندازه بدر شدیم. پسر فضل گفت من بملفان مطمئن بودم و لکن شك و شبهه بی اختیار آمد و ما را بتحقیق وادار نمود، ملفان از داستان نامه که فضل برای دانیر راجع باعزام میمونه نگاشته بود چیزی نمیدانست و فضل نگریسته گفت، امید وارم از آنچه کردید دچار زیان و

ضرر نشده باشید ، فضل گفت ما از آنجهت بتو بدگمان شدیم که دیدیم تو در کشف منزل و مأوی دخترک خود داری نمودی و چیزی در این خصوص با ما نگفتی ما هم بوسیله جاسوسان خود دانستیم که دخترک در قصر مأمونی مأوی دارد و نامه بدنانیر رئیس قصر فرستادیم تا دخترک را نزد ما ارسال کند رئیس جواب سخت داده فرستاده مارا بدون نیل مقصود باز گردانید ما هم اینک مأموری چند فرستادیم تا دخترک را بجبر و قهر نزد ما آرند ؛ این داستان بی اندازه سلیمان گران و سخت آمد لکن خود داری نموده گفت من از ذکر کشف مکان دخترک خود داری نکردم و گفتم که وی از مدائن بیرون رفته و در آنوقت که این سخن گفتم هنوز بقصر مأمونی نرسیده بود و اگر پس از آن چیزی از من میپرسیدی بی اندیشه میگفتم و قصد آن داشتم که دخترک را باسانی نزد مولای خود آورم - اشاره بفضل کرد و از روی دستور این کتاب قضایا را جریان دهم ، افسوس که مولای من عجله و شتاب فرمود این بسگفت و از رفتار فضل باطناً خشمناک بود فضل گفت دانیر رئیس قصر در جبارت افراط کرده و شاید نمیداند که این دخترک خود و تمام اقوام و خویشانش مورد سخط و غضب امیر المومنین میباشد و انگهی من در باره دخترک خیال بدی نداشتم ، چون طرف میل و رغبت بستم واقع شده خواستم او را بمقامی سامی و درجه عالی برسانم و از حضیض بدبختی و ذلتش نجات بخشیده و مشمول انعام و افضالش سازم

فصل چهل و هفتم

مجلس امیر المومنین امین

در این بین حاجب وارد شده بفضل گفت مأموری که حضرت و زیر فرستاده بود بر گشته منتظر بار است فضل گفت بگو بیاید ، و بحاضرین

گفت این شخص را با چند نفر مأمور دیگر فرستاده بودم تا دخترک را بعنف و جبر بیاورند ، حال ، بینم چه خبر آورده غلام که از دسته شا کرها بود وارد شده نجات گفت فضل پرسید گفت چه خبر ؟ غلام گفت آبا بگویم ؟ فضل گفت بگو ، دختر را آوردی گفت آری ولی نه تنها ، گفت با کی ؟ گفت با ام حبیبه زینب دختر مأمون و لبعهد امیر المومنین ، فضل لرزیده گفت ، پناه بخدا چرا زینب را آوردی کی شما گفت ؟ غلام گفت هیچکس ، ماهم بامدن او راضی نبودیم لکن او خود را بدامن دخترک آویخته گفت اگر او را ببرید مراهم باید ببرید ، فضل گفت انالله وانا الیه راجعون مگر نمیتوانستید او را ممانعت کنید غلام گفت نه آقای من زینب بدامن دخترک آویخته و بهیچوجه بتهدیدات و گفتار ما اعتنائی نداشت ، اول خواستیم بر گردیم و ثانیاً کسب تکلیف کنیم اما چون از فرمان وزیر یاد آوردیم دست خالی بر نگشته دخترک را آوردیم و زینب و دنائیر هم با او آمدند فضل گفت ، او دنائیر هم آمده ؟ گفت آری آقای من حرارت او از همه بیشتر است میگفت مرگت برای من بهتر از آنستکه مهمان خود را بچنگ شما بسپارم و هر سه آمدند فضل گفت کجا هستید ؟ غلام گفت در قصر زنها ، و زینب دختر حضرت ولبعهد هم رفت تا عموی خود امیر المومنین را ملاقات کند فضل را از این پیش - آمد رنگ چهره تغییر کرده ولی چون بنقوذ خود نسبت بامین مطمئن بود خود داری نمود و بژه که دخترک را به امین معرفی میکرد حال معلوم بود ، سابقاً هم خیال داشت که دخترک را چون بچنگ آورد بخلیفه معرفی کند و رای وی را در باره او بطلبد ، فضل بر خاسته مهبای رفتن شد و بان ماهان گفت هر کس گفته که شتاب و عجله در کار موجب پشیمانی است راست گفته اگر بسخن و رای ماغان

عمل میکردیم کار باینجا نمی کشید با کسی نیست، آنگاه به ملقان سگریسته گفت خدا حافظ ملقان که ایستاده بود سر خود را خم کرده و پاسنگذاری نمود و از طرف میمونه خاطر جمع شده زیرا زینب با وی آمده بود و مسلما زینب داستان را بامین گفته و خلیفه هم پاس خاطر دختر برادر خویش از میمونه محافظت خواهد نمود و از قید مضرت فضل خواهد رست پس از رفتن فضل سلمان نیز بیرون شتافته آفتاب غروب کرده بود و در تمام قصر شمعهای بزرگسی که بشمع «محمد امین» معروف بود برافروخته بودند. امین در این ساعت با مطرب و ندیمان در بزم عشرت بود. در وسط اطاقهای قصر ایوان بزرگسی بود و در وسط ایوان حوض بزرگی مملو از آب که از دهانه فوارههاییکه مانند سرامار ساخته شده بود آب بدرون حوض میآمد. اطراف حوض گل و ریحان کاشته و نیمکتها برای نشستن ندیمان و مطربان گذاشته بودند. خواجه سرایان ترك در آن بزم حاضر و مهبای خدمت بودند. برخی از غلامان ماهروی در لباس کنیزگان خود را ملبس و مانند دوشیزگان آرایش کرده ساقی مجلس بودند و همچون زنان موهای خود را بگرشته و دورشته بافته بودند بعضی از آنان دایره و نی و عود و سایر آلات طرب بدست گرفته میخواندند. بسیاری از کنزگان دوشیزه سیم اندام نیز در لباس و آرایش جوانان ماهرو و غلامان ظریف خود را آراسته مهبای خدمت خلیفه بودند و هر کس در آنها میدید هرگز نمی پنداشت که کنیزکات در لباس جوانان و غلامان، ایندسته از کنیزگان را ام جعفر مادر امین که زبیده نام داشت پسر خویش بخشیده بود امین برای جمع آوری غلامان مخصوص خود مبالغی هنگفت مصروف میداشت و از اقصی نقاط عالم آنروزی برای خویش بهر قیمت بود از آنان مجتمعی ساخته شب و روز در خلوت و هنگام

نهار و شراب با آنها مونس و همدم بود (بروایت عباسه خواهر رشید مراجعه شود) امین در اینموقع که ما از او گفتگو میکردیم لباس بزم و عیش در بر داشت یعنی جامه از ابریشم زرد رنگ درخشان و صیقلی در بر و عمامه کوچکی بر سر نهاده بر زیر تختی از آبنوس که با عاج منبت بود نشسته در مقابل وی سفره گسترده بودند که انواع طعام و کُل و ضمیران بر آن نهاده و فضای ایوان را بوی مشک و عنبر مسخر کرده بود. در بین اینک که امین نشسته و عیش مشغول بود حاجب وارد شده گفت: دختر و لبمهد ام حبیبه - اجازه ملاقات همی طلبید. امین مضطرب شده تکلیفی خورد و خود را در چنگال خیال و پندار دانسته گفت: دختر برادرم؟ حاجب گفت آری، امین حیران و سرگردان مانده ندانست چه جواب بدهد زیرا بر وی بسی ناگوار بود که در چنین مجلسی با وجود آلات لهو و لهب دختر برادر خود را پذیرد، هر چند سلطان بود و همه قسم اقتدار و توانائی داشت با این همه تمام این مسائل و همه آن قدرت و توانائی سبب نمی شد که وی با چنین حالی که این ساعت بان مشغول است از ملاقات دختر کی که بمسببی یا بازیچه میشود او را گول زد و قانع نمود خجل و شرمسار نشود. آری سلطان اخلاق و شاه ادب در هر حال توانائی و اقتدارش بمراتب بر سلاطین ظاهر و پادشاهان اقالیم و ممالک و خدا و ندان سیاست و ریاست غلبه و تسلط دارد. در ادب قوتی است و برای ادیب وجدان انسانی هیبت و جلالتی که جمیع مردم از خردمند و بی خرد در مقابل آن قوه خاضع شده و آنرا بی نهایت بزرگ می شمارند. شخص فاسق زشت کردار هر چند سلطان و دارای قوت و مقدرت باشد و منعم در اقسام شهوات و منکرات شود از احترام و تعظیم ارباب فضیلت و خداوندان ادب خود داری نتواند کرد.